



ناهمزاد

در این کتاب، فرمانده جوانی معرفی شده که او را با نام جهادی «فاتح» می‌شناسند؛ سردار شهید «رضا بخشی». کسی که در دوره دانشجویی تا دکترای حقوق فاصله‌ای نداشت و با غیرت دینی مثال‌زدنی، امضای شهادت‌نامه‌اش را می‌گیرد و حلاوت استقامت را می‌چشد. انتشارات به‌نشر در ۸۷ صفحه این زندگی‌نامه داستانی را که مجید تربت‌زاده قلم زده و روانه بازار کرده است. در ادامه بخشی از این کتاب متفاوت را می‌خوانید:

این را به ابوحامد هم گفته بود. هر دو هم به این نتیجه رسیده بودند که هر جور هست باید تل را نگه داشت. یکی دو شب دیگر تل را نگه می‌داشتند، کار تمام می‌شد. وقت گرفتن تل قرین، فقط یکی دو زخمی داده بودند. از صبح امروز اما دشمن به آب‌و‌آتش زده بود، کُلی تلفات داده بود و خمپاره‌ها و تک‌تیراندازهایش توانسته بودند هجده شهید هم از بچه‌ها بگیرند، اما تل را نتوانسته بودند بگیرند. رضا رفت به بقیهٔ سنکرها سر بکشد، حالی از بچه‌ها بپرسد و آمار خودشان و مهماتشان را بگیرد. داشت زخم پای محمود را می‌دید. ترکش قسمتی از ماهیچهٔ پایش را برده بود. بی‌سیم خش‌خش کرد، ابوحامد بود: «حامد، حامد، بشیر، حامد، حامد، بشیر...» رضا نتوانست کارش را ول کند و جواب بدهد. هنوز سرش و دستش، گرم و بند زخم‌زمندهٔ مجروح بود: «محمود جان، باید بری عقب شما.» محمود زخمش را نمی‌دید. درد هم هنوز نیامده بود سراغش. سعی کرد مثل رضا بخندد. وسط خنده گفت: «من که خوبم، درد ندارم، خمپاره‌ها بذارن، بلند می‌شم می‌دوم برات!» رضا گفت: «خب خونریزیت زیاده اخوی، بند نمی‌آد، باید برادرا ببندنش برات!» بی‌سیم دوباره صدا زد: «حامد، حامد، بشیر، حامد، حامد، بشیر...» صدای بی‌سیم و صدای محمود که می‌پرسید: «حالا این پا، پا بشو هست برای ما...» لایه‌لای صدای خمپاره‌ها گم شد. آن طرف ابوحامد نگران بود. جواب ندادن رضا بیشتر نگرانش کرده بود. پشت بی‌سیم، سیّد را صدا زد: «سیّد، سیّد، حامد...»

